

مرادی کرمانی با درد شوخی می کند

O معصومه انصاریان



عنوان کتاب: شما که غریبه نیستید
نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی
ناشر: نشر معین
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۴
شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۳۱۹ صفحه
بها: ۳۰۰۰ تومان

که برخی پنداشته‌اند، انگیزه شهرت بیشتر؟! به نظر من این پنداری سطحی، شتابزده، غیرعلمی و غیر ادبی است. فکر می‌کنم بهانه نوشتن «شما که غریبه نیستید» را با ارجاع به دو نشانه «عنوان کتاب» و «رمز محبوبیت و موفقیت ادبی نویسنده»، می‌توان دریافت. رابطه این دو، ما را به بهانه نوشتن «شما که غریبه نیستید» دلالت می‌کند. بی‌گمان مرادی کرمانی مدیون سادگی، صداقت و صمیمیت ادبی خود است. محبوبیت هنری او، به میزان زیادی مرهون روایت ساده، صمیمانه و شوخ طبعانه زندگی شخصی‌اش است. هم‌چنین، مرهون حکایت‌های تلخ باورپذیر، در قالب گرم و شیرین داستان‌های سرگرم‌کننده و طنزآمیز او است. مرادی کرمانی سال‌های طولانی، خود را روایت کرده و طعم موفقیت آن را هم مکرر چشیده است. استقبال گسترده خوانندگان ایرانی و غیرایرانی

شخصیت‌های آثار گذشته نویسنده را در خود دارد و این بار در قالب زندگی‌نامه و به بیانی مستقیم و در زمانی خطی. علی‌القاعده، پس از خواندن کتاب، دو پرسش در ذهن شکل می‌گیرد:
۱- نویسنده که قبلاً این حرف‌ها را زده، چرا این کتاب را نوشته است؟
۲- نویسنده چرا ناگفته‌های زندگی خصوصی‌اش را این چنین بی‌پرده، صریح و به تفصیل روی دایره ریخته است؟
مرادی کرمانی، درباره فلسفه نوشتن می‌گوید: «من حرف‌هایی دارم که باید بزخم اونم در لباس هنر» (ص ۳۱۶ کتاب). آیا او نتوانسته در داستان‌هایش حرف‌هایش را بزند؟
چه خصوصیاتی در «شما که غریبه نیستید» وجود دارد که در آثار پیشین او نیست؟ چه چیزی بهانه نوشتن این کتاب را فراهم ساخته است؟ آیا آن طور

«شما که غریبه نیستید»، عنوان آخرین اثر و زندگی‌نامه نویسنده نام آشنای کشورمان، هوشنگ مرادی کرمانی است. نمی‌توان این کتاب را مستقل از نویسنده و سایر آثارش دید و نقد کرد. او برای جامعه ادبی و کتابخوان ما غریبه نیست. تقریباً همه خوانندگان آثارش را می‌شناسند و می‌دانند دو نکته اساسی - فقر عاطفی و فقر مادی - چقدر بر حال و هوای داستان‌هایش تأثیر گذاشته است. بنابراین، به دو دلیل، اول: ذهنیت منتقد، متن زندگی‌نامه «شما که غریبه نیستید» را نمی‌توان مستقلاً مورد بررسی قرار داد. منتقد بدون آن که بخواهد متن را رها کند، به همراهی و حضور زنده عناصر فرامتن در خوانش تن می‌دهد؛ عنصری چون جایگاه نویسنده در ادبیات کودک، آثار پیشین نویسنده و شخصیت اجتماعی او و... دوم: خود متن؛ شما که غریبه نیستید، به طرز آشکاری درون‌مایه، رویدادها و

از آثار او، فیلم‌هایی که برای وی شهرت بیشتری به ارمغان آورده است، کتاب‌هایی که ترجمه می‌شود و خوانندگانش را تا آن سوی مرزها گسترش می‌دهد، سفرهایی که برای او دیدار با مردم را در داخل و خارج فراهم می‌سازد و... نشان دهنده موفقیت کم نظیر این نویسنده است. شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه او، در تعامل با مخاطبان آثارش قرار نگرفته باشد. این تعامل و پیوند که از سادگی و صداقت و صراحت ادبی او مایه می‌گیرد، سادگی و صداقت و صراحت بیشتری را هم به دنبال می‌آورد. هیچ یاد نمی‌رود خاطره حضور او در جمع بچه‌های شاهد، در شهر سندرچ، در تابستان ۸۱. جشنواره ادبی سه روزه‌ای بود با برنامه‌هایی سخت رسمی و خشک و عبوس از سوی بنیاد شهید. حال و هوای نوشته‌های ادبی بچه‌ها هم به شدت رسمی و کلیشه‌ای و متأثر از فضای حاکم بود. حرف‌های درد آشنای مرادی کرمانی در مراسم اختتامیه - فارغ از حضور مقامات رسمی - با بچه‌ها آن‌چنان صمیمانه، ساده و امیدوارانه بود که لوله‌ای میان بچه‌ها به وجود آورد. بچه‌ها پس از مراسم، ساعت‌ها دور مرادی کرمانی حلقه زده و با او که حس کرده بودند از خودشان است، می‌گفتند و می‌شنیدند.

و باز یادم می‌آید تعریف و تمجیدهای یکی از دبیران دبیرستان فنی حرفه‌ای را بعد از خواندن گروهی داستان «مریبا شیرین» او که چه قدر بچه‌ها کیف کرده و خندیده بودند به مجراهای بامزه آن در زنگ تفریح و...

به نظرم همین بازخوردها می‌تواند بهانه خوبی باشد برای روایت «شما که غریبه نیستید». مرادی که در تعامل با مخاطبان آثارش، به نیکی دریافتی صداقت و صراحت هنری، رمز محبوبیت‌اش است، در روایت زندگی‌نامه‌اش از ناگفته‌های خصوصی‌اش هم پرده برداشته. او اکنون برای مخاطبی می‌نویسد که صدای قلمش را روی صفحه سفید کاغذ می‌شنود.

«شما که غریبه نیستید»، برای آن‌ها که در ادبیات زندگی را جست‌وجو می‌کنند و برای کسانی که علاوه بر لذت و سرگرمی، آموختن را هم انتظار دارند، یکی از تأثیرگذارترین هاست.

تحلیل ساختاری:

به لحاظ ساختاری، «شما که غریبه نیستید» را در دو لایه بیرونی و درونی می‌توان تحلیل کرد. لایه بیرونی، دو وجه دارد؛ وجه اول: وجه حسی و عاطفی اثر است مبتنی بر واقعیت‌های عینی، شامل رویدادهای زندگی راوی که به ترتیب و نظم زمان خطی روایت می‌شود و ساختار طولی اثر را شکل می‌دهد. وجه دوم، ضربه‌های عاطفی و روحی مداوم از سوی اطرافیان است که مانند موسیقی متن یک فیلم، مدام شنیده می‌شود و بر جان و دل زخمی

عمیق می‌نشانند.

لایه درونی، وجه خلاقه زندگی‌نامه است شامل تلاش‌ها و کشمکش‌های راوی با دنیای بیرون؛ شرح مبارزات دو نیروی نابرابر است از کودکی تا بزرگسالی. رویدادهای تلخ و ضربه‌های عاطفی در یک سو و تلاش‌های بی‌امان راوی در سوی مقابل. هرچه نیروی اول، حلقه زندگی را تنگ‌تر می‌سازد، راوی سهم زندگی‌اش را از دل تلخی‌ها و سختی‌ها، سخت‌جان‌تر و پرامیدتر بیرون می‌کشد و همین کشمکش‌های دور از انتظار، به زندگی‌نامه او ارزش و غنا می‌بخشد و شخصیت وی را همپای شخصیت‌های ماندگار ادبیات کلاسیک جهان معتبر می‌سازد.

زندگی «هوشو»، بدون اغراق شخصیت داستانی «رابینسون کروزوئه» و پیرمرد را در «پیرمرد و دریا» اثر همینگوی تداعی می‌کند؛ با این تفاوت که فضای زندگی «هوشو»، امروزی و عینی‌تر و ملموس است و استعداد الگوپذیری بیشتری دارد. از این رو، «هوشو» می‌تواند حکم یک نماد را داشته باشد؛ نماد انسان‌هایی که در مواجهه با تلخی‌ها و سختی‌ها منفعل و ناامید نمی‌شوند، بلکه تلاش می‌کنند و با سماجت و خلاقیت، آینده‌شان را خودشان می‌سازند.



لایه‌های بیرونی اثر:

مرگ خیلی زود چهره زشتش را به «هوشو» نشان می‌دهد و در ۶ ماهگی، مادرش را از او می‌گیرد. پس از آن، درست در زمانی که دل به «آغ بابا» پدربزرگش بسته و فکر می‌کند در تمام عمرش کسی را نداشته که او را آن قدر دوست داشته باشد. (ص ۱۱۸)، پدربزرگش را هم از چنگش درمی‌آورد و در ۱۳ سالگی، حامی دیگرش، ننه بابا را با خود می‌برد و زندگی در یتیم‌خانه شبانه روزی و تنهایی را نصیب او می‌کند.

بی‌سبب نیست که مرادی می‌گوید: «بیشتر درشتی‌های زندگی را نرم کردم فقط زورم به یکی از آن‌ها نمی‌رسد. مدام و در هر حال فکر می‌کنم الان برای یکی از عزیزانم اتفاق بدی می‌افتد. ته ته دلهم، ذهنم، چسبیده عذابم می‌دهد.» (ص ۳۱۶)

جنون:

راوی، پدری دارد که به جای حمایت از پسر، برایش دردسر درست می‌کند او پسر می‌کند که حتی پدر و مادرش هم او را از خود می‌رانند و پدرش برای اثبات عاطفه پدری، در همان دیدار اول، دیوانگی‌اش را به کمال ثابت می‌کند؛ می‌خواهد از مدفوع پسرش بخورد تا نشان دهد دوستش دارد!

«در روشنائی چراغ لامپ، مردی را می‌بینم که پالتوی زرد سربازی پوشیده، ریش نتراشیده و کثیفی دارد. کلاه سربازی دارد، جوان است، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده، لب‌هایش داغمه بسته، تودماغی حرف می‌زند، داد می‌کشد، اگه منو نمی‌خواین می‌رم.»

(ص ۴۷ کتاب)

رابطه راوی و پدرش، غیر متداول و غیرعادی است. در این جا پدر نادان است و احتیاج به مراقبت دارد:

«حتی وقتی حالش خوب است، من باید با او باشم. اگر نباشم، ممکن است با همان کیسه گندم یا آرد راهش را بگیرد و برود جای دیگر، به روستاهای دور و بر. من که با اویم، رام است و هر جا بگوییم می‌آید و می‌رود. وقتی با او هستم، خیال آغ‌بابا و ننه‌بابا راحت است. پدرم مرا نگاه می‌کند و من جلوجل می‌روم و او پشت سرم می‌آید، رام و راحت، خوشحال.»

(ص ۵۶)

کار در کودکی:

یکی دیگر از سختی‌های زندگی «هوشو»، کار کردن در کودکی است؛ از کار با گچ‌کار که سخت‌ترین و نامناسب‌ترین آن‌هاست تا کار در آسیاب و نانواپی و نگهبانی در قهوه‌خانه تا نوشتن آگهی‌های تبلیغاتی سینمایی که ساده‌ترین و



دلپذیرترین آن‌ها بوده است.

تنبيه:

تنبيه شدن در کودکی، تجربه مشترک بسیاری از آدم‌هاست، اما تنبيه‌هایی که آثارش تا بزرگسالی ادامه پیدا کند و کابوس آن در میانسالی هم دست از سر آدم برندارد، از آن تنبيه‌هایی است که هر کدام از آن‌ها یک حادثه‌اند در زندگی؛ تلخ و دنباله‌دار، مجازات‌هایی که به هيچ وجه با خلاف‌های کودکانه برابری نمی‌کنند. وقتی «هوشو» از سر کودکی، عطر عمو قاسم را به مدرسه می‌برد تا خودی نشان بدهد، بچه‌ها برای خودشیرینی به عمو قاسم خبر می‌دهند. به همین سادگی، اما عمو قاسم «هوشو» را کتک می‌زند، توی صندوق خانه زندانی می‌کند که به گفته ننه بابا مار دارد. مارها در تاریکی سراغ «هوشو» می‌آیند و کابوس آن تا امروز ادامه پیدا می‌کند. عمو قاسم، معلم شیک پوش آبادی، اهل کتاب و عطر و شکار که بخشی از دنیای «هوشو» را پر کرده است، شیطنتهای او را بر نمی‌تابد و این بچه را به جرم تجاوز به حریم خصوصی‌اش، جوری تنبيه می‌کند که داغش تا آخر عمر فراموش نمی‌شود. ضربه‌های عاطفی که از سوی اطرافیان بر سر «هوشو» فرود می‌آید، هم از بالای غیرقابل اجتناب مرگ و جنون دردناک‌تر و هولناک‌تر بوده است و هم آثارش عمیق‌تر و ماندگارتر.

جای خالی مادر:

«چه‌پزیه مادرت آن‌جاست. وقتی بزرگ شدی به تو می‌رسه»
(ص ۷)

این جمله را به راوی می‌گویند؛ وقتی آن قدر بچه است که هنوز مدرسه نمی‌رود. اتاقی را نشانش می‌دهند که همیشه درش بسته است. تا او هر بار که نبود مادرش را حس می‌کند، به در بسته اتاق نگاه کند یا جلوتر برود و به اسباب و اثاثی نگاه کند که از زندگی نیمه تمام پدر و مادرش به جا مانده. قصه ازدواج نافرجام پدر و مادرش را مدام برای او می‌گویند: «مادرت فاطمه خواستگار زیاد داشت،

چون پدرش مال و منال داشت... یکی از خواستگارهای سمج می‌خواست او را بدزد. عموهاش شبانه او را از شه‌داد به سیرج می‌آورند، خونه ما، خونه کدخدایی، آغ بابات اونو برای پدرت عقد می‌کنه تا دعوا بخوابه. بعد از یه سال تو به دنیا می‌آیی، شش ماه بعدش مادرت مریض می‌شه و جوونمرگ می‌شه.» (ص ۱۵ و ۱۶) اطرافیان مدام جای خالی مادر را به «هوشو» گوشزد می‌کنند؛ آن قدر که او خسته و کسل می‌شود.

پسر کاظم بودن سخت است:

«پسر کاظمه. باید دیوونگی شو نشون بده.»
«حالا من همه جا پسر کاظم هستم، حتی آغ‌بابا و ننه بابا هم به من می‌گویند پسر کاظم و کاظم معنای دیگر دارد غیر از یک اسم؛ پسر کاظم بودن سخت است.»

پدر را به مهمانی نمی‌برند؛ مبادا رفتاری از او سر بزند که مایه آبروریزی شود. پدر به درد کار کردن هم نمی‌خورد. اوس علی گچکار می‌گوید:

«این نمی‌تونه کار کنه. هوشو رو می‌برم»
سختی داشتن چنین پدری علاوه بر محیط روستا و خانه، خلوت راوی را هم پریشان می‌کند. هوشو می‌ترسد مثل پدرش دیوانه بشود؛ به خصوص که ننه بابایش به او سرکوفت می‌زند و او را می‌ترساند که «عین باباتی، خدا آخر و عاقبتت را به خیر کنه. خدا نکنه تو مثل او بشی. کرات عین اونه.» (ص ۱۵۷)
سرکوفت شنیدن به خاطر پدر، به ننه‌بابا و اهالی روستا و بچه‌های مدرسه سیرج ختم نمی‌شود و تا کرمان هم ادامه پیدا می‌کند. مادر زن عمو می‌گوید:
«اینم که مثل پدرشه. خدا به دادمون برسه.»

احساس زیادی بودن:

چیزی است که «هوشو» مدام از زبان اطرافیان‌ش می‌شنود. عمو قاسم می‌گوید: «برادر بزرگم که پاک خل و چله، پس فردا از اداره امنیه می‌اندازنش بیرون، بچه‌اش رو ما باید تر و خشک کنیم.» (ص ۱۴)
آغ بابا در نامه به اعلیحضرت می‌نویسد: «او

پسری دارد که از مادر وامانده و در ۲۰ سالگی، عمرش را داده است به خاک پای شما. حالا او و پسرش که ۶ سال دارد، سربار من پیرمرد و از کار افتاده شده. نمی‌دانم با این پدر و پسر چه کنم؟» (ص ۵۱)

و ننه‌بابا در قبرستان، این طور با آغ‌بابا درد دل می‌کنند: «گرونیه، سه تا آدمیم، سفره‌مون خالیه، تو که رفتی کسی به فکر ما نیست کاش منم می‌پردی پیش خودت راحت می‌شدم، نمی‌دونم با پسر دیوانه‌ات و بچه ظالمش چه کنم؟» (ص ۱۲۸)

انگ سرخور و بد پیشانی!

این یک باور غلط کهنه است. وقتی مادر کودکی سر ز می‌میرد، اطرافیان او را بدقدم و بدپیشانی می‌دانند. هرچند مادر «هوشو» در ۶ ماهگی او و بر اثر مریضی از دنیا رفته، دامن «هوشو» با انگ‌های بدپیشانی و بدقدم و سرخور آلوده شده است. اطرافیان به این ترتیب درون او را که از مرگ عزیزانش آسیب دیده، کاملاً متلاشی می‌کنند.

از زبان ماهرخ، وقتی آغ‌بابا می‌میرد: «پاتو که تو این خونه گذاشتی، فقر و بیچارگی و مرگ آوردی، با اون پیشونیت.» (ص ۱۱۱)

این حرف که چه بسا از زور غم و ناراحتی بر زبان ماهرخ جاری می‌شود، این فکر را در ذهن راوی به وجود می‌آورد که نکند واقعاً او باعث مرگ آغ‌بابا، فقر و بیچارگی بوده است!

از زبان ننه‌بابا، وقتی گوساله‌شان مریض می‌شود و می‌میرد: «از پیشانی تو بود که گوساله مرد. این همه گوساله، چرا باید گوساله ما بمیرد؟» (ص ۱۳۸) حتی وقتی لیلا، کور زن تنها و منزوی و بیمار آبادی می‌میرد، مردم مردن او را هم از چشم «هوشو» می‌بینند.

لایه‌های درونی اثر:

لایه درونی و خلاقه «شما که غریبه نیستید»، قصه شیطنتهای، بچگی‌ها و خلاقیت‌های ناب «هوشو» و لایه ژرف و تأثیرگذار زندگی راوی است. در فضایی که پدر و مادر حضور ندارند، پدر بزرگ و

تنبیه شدن در کودکی، تجربه مشترک بسیاری از آدم‌هاست،

اما تنبیه‌هایی که آثارش تا بزرگسالی ادامه پیدا کنند و کابوس آن در میانسالی هم دست از سر آدم بردارد،

از آن تنبیه‌هایی است که هر کدام از آن‌ها یک حادثه‌اند در زندگی؛ تلخ و دنباله‌دار،

مجازات‌هایی که به هیچ وجه با خلاف‌های کودکانه برابری نمی‌کنند

مادربزرگ از فقر مالی رنج می‌برد و کمبود مواد غذایی، مشکل کوچکی نیست، اما راوی به طرز گوناگون، سهم خود را از زندگی می‌ستاند:

«هرچه می‌خورم، سیر نمی‌شوم. سکینه کلویی برای من می‌پزد و داغا داغ می‌دهد دستم و می‌گوید برو پی کارت. کلو به هیچ جایم نمی‌رسد دوتا لقمه می‌شود دوباره برمی‌گردم و می‌گویم یه کلوی دیگه بده اگه ندی خودمو تکون می‌دم، نونات می‌تره.» (ص ۵۸)

زندیشی، یکی از اهالی آبادی سیرج است که بچه‌دار نشده. او به آغ‌بابا پیشنهاد کرد «هوشو» را بدهند به او بزرگ کنند؛ اما آغ‌بابا نپذیرفته. «هوشو» از این اتفاق، سر بزنه‌گاه استفاده می‌کند: «من اومدم که پسر شما بشم. اون جا همه‌اش به من گوجه فرنگی می‌دن» (ص ۷۵). هوشو از ننه بابا که آبگوشت گوجه‌دار پخته، قهر می‌کند و خودش را در خانه زندیشی مهمان می‌کند؛ به جای آن که قهر کند و گرسنه بماند.

وقتی روضه خانه دختر عموی پدرش، رخساره تمام می‌شود و رخساره او و ننه‌بابایش را برای آبگوشت دعوت می‌کند، ننه بابا آبروداری می‌کند و نمی‌خواهد که بمانند، اما «هوشو» با کسی رودر بایستی ندارد؛ می‌ماند و از خوردن آبگوشت لذت می‌برد.

البته تلاش‌های «هوشو» برای به دست آوردن خوراکی، همیشه موفقیت‌آمیز نبوده است. شرط‌بندی نان و نفت، یکی از آن‌هاست. «هوشو» توی مدرسه، سر نان شرط می‌بندد که یک شیشه نفت را سر بکشد و این تجربه، او را تا سرحد مرگ پیش می‌برد. گاهی هم نیش و نوش با هم اتفاق می‌افتد. وقتی او به هوای شیره انگور، برگ مو را لیس می‌زند، زنبور هم زبانش را نیش می‌زند. هم‌چنین، وقتی با هزار سختی، طالبی باغ همسایه را می‌کند، آن چه به دست می‌آورد، طالبی گس و سفت و ناخور است و کتک صاحب باغ و سرزنش‌های ننه بابا.

در فضای زندگی «هوشو»، با شرحی که گذشت، جایگاهی برای بازی و تفریح بچه‌ها وجود ندارد، اما «هوشو» اشیای پیرامونش را به وسایل

بازی تبدیل می‌کند.

هوشو یک بار با آب و سبو مسابقه می‌دهد و وقتی سبو زیر پل گیر می‌کند، با چوب به جانش می‌افتد؛ هرچند سبو می‌شکند و ننه بابا اوقاتش تلخ می‌شود، لذت بازی آب و سبو، هنوز هم در خاطر او مانده است.

بار دیگر متأثر از آتش بازی بزرگ‌ترها در میدان آبادی، با استفاده از شلوار کهنه پاره‌اش، توپ آتشی درست می‌کند، آن را به هوا می‌اندازد، می‌گیرد و دوباره... البته با این بازی، داربست چوبی خانه را به آتش می‌کشد!

«هوشو» خستگی و یکنواختی محیط روستا را با شیطنت‌ها و بازی‌های آزاردهنده تنوع می‌بخشد. بازی با لیلاکور، یکی از آن بازی‌هاست. لیلا کسی است که هرکس از جلوی خانه‌اش عبور کند، به او فحش می‌دهد. راوی تعدادی از همسالانش را با خود همراه می‌کند و از جلوی خانه لیلاکور رد می‌شوند و فحش می‌شنوند. آن‌ها آن قدر این بازی را ادامه می‌دهند تا لیلا را خسته می‌کنند؛ آن قدر که لیلا کور از این عادت خود دست برمی‌دارد.

راوی این بازی‌ها و لذت‌ها را حق خود می‌داند و در شرایطی آن‌ها را می‌آفریند که هیچ زمینه‌ای برای‌شان فراهم نیست و البته هرکدام از آن‌ها، تنبیه و سرزنش و سرکوفت اطرافیان را به دنبال دارد.

وقتی مرغ عمواسدالله توی چاه می‌افتد، با وجود ترس و وحشت، «هوشو» داوطلبانه ته چاه می‌رود تا مرغ را در بیاورد و نشان بدهد آدم مفیدی است و در خانه عمواسدالله زیادی نیست. او با زیرکی، بر عبدل، هم‌کلاسی پرزور و قوی هیکلش غلبه می‌کند. عبدل هم‌کلاسی زمخت و درس‌نخوان و خنگ «هوشو» است و وجودش در مدرسه، به کار کتک زدن بچه‌ها می‌خورد. در مدرسه نقش جلا‌دار به او داده‌اند و وقتی سر و کار «هوشو» به او می‌افتد، در گوش عبدل می‌گوید: «اگر سفت بزنی، به بابام می‌گویم بیاد در خونه‌تون و حساب همه‌تونو برسه. اون دیوونه است و چیزی حلیش نیست.» (ص ۸۴)

تهدید «هوشو» کار خودش را می‌کند. عبدل جرأت نمی‌کند «هوشو» را مثل بقیه بزند. او با

زرنگی و زیرکی، حتی از دیوانگی پدرش هم به نفع خودش استفاده می‌کند.

شوخ‌طبعی و مجلس‌آرایی، ویژگی دیگری است که تنهایی و غمگینی راوی را پر می‌کند. البته اطرافیان، بذله‌گویی او را حمل بر دیوانگی می‌کنند و او را به شدت از آن برحذر می‌دارند. وقتی «هوشو» در عروسی برادر زن عمویش، چند چشمه از گفتار و آواز فیلم‌هایی را که دیده، برای مهمان‌ها اجرا می‌کند و آن‌ها را می‌خنداند، عمویش ناراحت می‌شود و کارهایش را مسخره بازی می‌داند. البته راوی از بذله‌گویی دست برنمی‌دارد.

نکته جالب این است که او دیگران را در شرایطی می‌خنداند که خود غمگین‌ترین آن‌هاست. در مرخصی از زندگی به قول خودش نکبت‌بار شبانه‌روزی، او بدین‌گونه اسباب تفریح و لذت خود و دیگران را فراهم می‌سازد.

خواندن و نوشتن، جدی‌ترین و ناب‌ترین کار راوی است، اما اطرافیان این نوع کارها را دیوانگی تصور می‌کنند. حتی مش ربایه، مادر زن عمویش برای «هوشو» و پدرش هر دو دعا می‌گیرد؛ برای پدرش که حالش بهتر شود و برای «هوشو» که به هر چیزی پیله نکند و هر کاغذ پاره‌ای را از کنار کوچه و خیابان بردارد و نخواند. «هوشو» در یتیم‌خانه شبانه‌روزی، از میان آن همه بچه می‌رود سراغ ستارزاده که یک جعبه پر از کیهان بچه‌ها دارد. او در قیل و قال یتیم‌خانه، زیر تخت می‌خزد و با نوشتن، خودش را سبک می‌کند و از تنهایی درمی‌آورد.

«هوشو» راه و رسم زندگی را از خود زندگی یاد می‌گیرد. وقتی می‌بیند که در یتیم‌خانه، با چاخان کردن و پز دادن، کاری از پیش نمی‌برد، از در دوستی و رفاقت وارد می‌شود. از مبصر خوابگاه شروع می‌کند، به او خرما می‌دهد.

«مرادی کرمانی» با درد آغاز می‌شود، با درد زندگی می‌کند، درد را به زانو درمی‌آورد، با درد کنار می‌آید، یاور و هم بازی آن می‌شود و از میان درد برمی‌خیزد و قصه درد می‌نویسد. با وجود این، من قصه‌های مرادی کرمانی را «ادبیات امید» می‌نامم.